

حافظ یاغی

ینما گلرویی

شماره ۱۳۸

عنوان: حافظ یاغی

موضوع: شعر نو

شاعر: ینما گلرویی

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](#)

توضیحات

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

اطلاعات تماس

سایت اینترنتی: www.ketabnak.com

مقدمه

مبوس جز لبِ معشوقِ جامِ می،

حافظ!

که دستِ زهدفروشان

خطاست بوسیدن.

ترویجِ مُدرنِ خُرافه پرستی...

حافظ همه جا هست!

در مثل‌ها و تکیه‌کلامِ مردمان، در کتابِ مدارس، در سرِ درِ قهوه‌خانه‌ها، در سفره‌های عقدِ هفت‌سین، در دستِ کودکانِ فال‌فروشِ چهارراه‌ها، در گلوی مُجریِ جعبه‌ی جادو! هر کس اشعارش را آن‌گونه که دوست می‌دارد، یا آن‌گونه که به او مشق شده می‌خواند!

اشعارِ حافظ همه جا شنیده می‌شود!

به عنوانِ شاعرِ ملیِ ایران، به عنوانِ یک عارفِ بزرگ، به عنوانِ یک شاعرِ دست‌نیافتنی! در سرودهای

انقلابی، در سرودهای عاشقانه، در تصنیف‌های عرفانی، در صدای آوازه‌خوانانِ دوره‌گردِ خیابان...

مُجریِ یک برنامه‌ی تلویزیونی برای بیننده‌گانی که با برنامه تماشای تلفنی برقرار می‌کنند فالِ حافظ

می‌گیرد! با این روش که بیننده از پشتِ گوشی به اصطلاح نیت می‌کند! ایشان یک صفحه را باز می‌کنند

می‌خوانند معنای آن را می‌گویند! ترویجِ مُدرنِ خُرافه در جامعه! انتشارِ این خیال که حافظ تنها به این کار

می‌آید که انسان سرنوشت‌اعمالِ خود را از زبانِ آن بشنود! نکته‌ی جالب این است که بعضی از اشعارِ حافظ

رُخصتِ پخش از همان رسانه را نمی‌یابند! این است حق‌گذاریِ ما از شاعرِ بزرگی که بی‌تعارفِ عظیم‌ترین

چهره‌ی دورانِ کلاسیکِ زبانِ پارسی‌ست!

مدت‌ها پیش یک‌بار که با علی (پسرِ شهرنوش‌پارسی‌پور) به دیدنِ شاملوی بزرگ رفته بودیم، سخن به

حافظ آن مقدمه‌ی قیچی شده‌ی مجموعه‌ی حافظِ شیرازی کشید! من پرسیدم: آیا نمی‌شود غزلیاتِ حافظ

را به صورتِ شکسته نوشت؟ یعنی هر بخش را که در موقعِ خوانشِ دُرست نیازمندِ مکث است به سطرِ

بعدی منتقل کرد؟ شاملوی بزرگ گفتند: برای چنین کاری به یک تیمِ تحقیقاتی نیاز است! اختراعِ یک

روشِ فاصله‌گذاریِ نو! در ضمن فکر می‌کنم با این کار حجمِ دیوانِ حافظِ بالغ بر چهار جلد بشود!

فکر به وجود آوردنِ چنین دیوانی از آن سال با من بود! دیوانی که حتّاً یک کودک هم بتواند از روی آن

اشعار را دُرست بخواند! ابتدا تمامِ غزل‌ها تایپ شد! براساسِ دیوانِ تصیح شده‌ی شاملوی بزرگ که به اعتقاد

من سالم‌ترین نسخه‌ی غزلیاتِ حافظ است! فاصله‌گذاریِ علامت‌گذاریِ بر اساسِ همان نسخه رعایت شد،

گیرم با سخت‌گیری و سواسِ بیشتر گذاشتنِ علاماتی که گمان می‌رود در چاپ‌خانه جا افتاده باشد! وقتی

این شعرها شکسته شد حاصل چیزی در حدود دوهزار صفحه شد! همان چیزی که شاملوی بزرگ پیش‌بینی کرده بود! پس از بین آن غزل‌ها تعداد ۷۴ غزل دست‌چین شد! براساس سلیقه‌ی شخص من! اگر خواننده در این غزل‌ها دقیق شود همانا چهره‌ی یاغی حافظ را در پس پشتشان خواهد دید! یعنی همان بخش در سایه مانده‌ی شخصیت حافظ را به عنوان یک شاعر سرکش! نه آن‌گونه که در مینیاتورها ثبت شده‌خمار سردرگربان! نقطه‌ی مشترک اشعار این مجموعه عصیان شاعر در مقابل دگم‌اندیشی والیانی چون امیرمبارزه‌الدین محمد شاه شجاع است، عصیانی که به مرگی مشکوک ختم شد! این مجموعه حاصل کار یک تیم تحقیقاتی نیست! که پیدا کردنِ حتّاً یک هم‌دل در این روزگار دشوار است، چه برسد به گرد آوردن یک تیم! در به وجود آوردن این مجموعه تنها بودم این ضریب اشتباه را بالا می‌برد!

شاید یک روز امکان انتشار تمام این مجموعه فراهم شود!

تا ببینیم چه می‌شود!

یغما گلروبی

۷ / آذر / ۸۱

صلاح کار کجا و...

صلاح کار کجا و
من خراب کجا؟
بین تفاوت ره
که ز کجاست ،
تا به کجا!

چه نسبت است به رندی صلاح تقوا را؟
سماع و عظم کجا،
نغمه‌ی رباب کجا!

ز روی دوست
- دل دشمنان - چه دریابد؟
چراغ مرده کجا،
شمع آفتاب کجا!

دل ز صومعه بگرفت خلوت ناموس،
کجاست دیر مغان شراب ناب؟
کجا؟

بشد
- که یاد خوشش باد روزگار وصال -
خود آن کرشمه کجا رفت
آن عتاب کجا؟

مبین ز سیب زنخدان،
که چاه در راه است -
کجا همی روی
- ای دل! -
بدین شتاب،
کجا؟

چو کحل بینش ما

خاکِ آستانِ شماست،

کجا رویم؟

بفرما!

از این جناب، کجا؟

قرارِ خوابِ ز حافظِ طمعِ مدارِ

- ای دل! -

قرارِ چیست؟

صبوریِ کدام؟

خوابِ کجا؟

رونقِ عهدِ شبابِ است...

رونقِ عهدِ شبابِ است دگر بستان را
می‌رسد مزدهی گل
بلبلِ خوش‌الحان را.

ای صبا!
گر به جوانان چمن باز رسی،
خدمت ما برسان
سرو گل ریحان را.

ماه کنعانی من!
مسند مصر آن تو شد!
وقت آن است که بدرود کنی
زندان را.

در سر خویش
- ندانم! -
به چه سودا داری
که به هم بر زده‌ای
گیسوی مشک‌افشان را.

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان!
مضطرب حال مگردان
من سرگردان را.

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
تا نه سرگشته شوی
دایره‌ی امکان را.

یار مردانِ خدا باش!
که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرَد

طوفانُ را!

هَر که را خوابِ گَهْ آخرُ به دُو مُشتیِ خاکُ است،
گو چه حاجتُ
که بر افلاکُ کشی ایوانُ را؟

برو از خانه‌ی گردونُ به دَرُ نانُ مَطَلَبُ
کینُ سیه کاسه
در آخرُ بکشدُ مهمانُ را.

گر چنینُ جلوه کند
مُغبچه‌ی باده‌فروشُ
خاکروبِ دَرِ می‌خانه کَنم مُرگانُ را.

تَرسَمُ این قومُ
- که بر دُرْدُکشانُ می‌خندند - ،
در سَرِ کارِ خراباتُ کنندُ ایمانُ را!
حافظا!

می خورُ
رندی کنُ
خوش باشُ،

ولی
دامِ تزویرُ مکنُ
- چون دِگرانُ -
قرآنُ را!

ساقی! به نورِ بادهٔ برافروز...

ساقی!
به نورِ بادهٔ برافروزِ جامِ ما!
مطرب!
بگو!
که کارِ جهانُ شد به کامِ ما!

هرگز نَمیرد آن که دلش زنده شد به عشق!
ثبت است بر جریده‌ی عالم
دوامِ ما.

مستی - به چشمِ شاهدِ دل‌بندِ ما - خوش است
ز آن رو سپرده‌اند به مستی
زمامِ ما.

ما
در پیالهٔ
عکسِ رُخِ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبرِ ز شربتِ شربِ مُدامِ ما!

ترسم که صرفه‌ای نَبَرَد
روزِ بازخواست،
نانِ حلالِ شیخ
ز آبِ حرامِ ما!

چندان بُود کرشمه و نازِ سهیِ قَدانُ
که آید به جلوه
سروِ صنوبرِ خرامِ ما!

بگرفت
- همچو لاله - دلم در هوای سرو،
ای مُرغِ وصل!

کی شوی آخر تو رام ما؟

ای باد!

اگر به گلشنِ احبابِ بگذری، زنهار!

عرضه ده بر جانانِ پیامِ ما

گو:

« نامِ ما ز یاد

- به غمدا! - چه می‌بری؟

خود آید آن که

یاد نیاید

ز نامِ ما! »

حافظ!

ز دیده قطره‌ی اشکی همی فشان!

باشد که مرغِ بخت

کند میلِ دامِ ما!

اگر چه عرضِ هنرِ پیشِ یار...

اگر چه عرضِ هنرِ پیشِ یارِ بی ادبی است،
زبانِ خموش
ولیکن
دهانِ پُر از عربی است.

پَری نَهْفَتَه رُخ،
دیو در کرشمه‌ی حُسن!
بسوخت عقل ز حیرت،
که این چه بُلَعَجَبی است!

در این چمن
گُلِ بی خار کس نجید،
آری
چراغِ مصطفوی با شرارِ بولهبی است!

سَبَبِ مَپُرسُ که
«چرخ از چه سفله‌پَرور شد؟»
که کام‌بخشی او را
بهانه بی سببی است.

دوای دردِ خودِ اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحیِ چینی
شیشه‌ی حلبی است.
جمالِ دخترِ رز نورِ چشمِ ماست مگر
که در نقابِ زُجاجی
پرده‌ی عَنَبی است!

به نیمِ جو نخرم طاقِ خانقاهُ رباطُ
مرا که مَصْطَبه ایوانُ
پای خُمِ طنبی است!

بیار می که،
چو حافظ،
مُدام استظهار،
به گریه‌ی سحری
نیاز نیم‌شب‌ی ست.

برو به کارِ خود! ای واعظ!

برو به کارِ خود!
ای واعظ!
این چه فریادُ است؟
مرا فتاده دل از کف،
تو را چه افتاده‌ست؟

به کامُ تا نرساندُ مرا لَبَشُ چون نای،
نصیحتِ همه عالمُ
- به گوشِ من - باذُ است.

اگر چه مستیِ عشقمُ خرابُ کردُ تمامُ
اساسِ هستیِ منُ
ز این خرابُ
آبادُ است.

گدایِ کویِ تو از هشت خُلدُ مستغنی‌ست
اسیرِ بندِ تو
از هر دو عالمُ آزادُ است.

دلای!
مَنالُ ز بیدادُ جورِ یار،
که یارُ
تو را نصیبه همین کرده است این داده‌ست.
میان او
- که خدا آفریده است از هیچ -
دقیقه‌ای‌ست
که هیچ آفریده نگشاده‌ست.

برو!
فسانه مخوانُ فسونُ مَدَم،

حافظاً!
که ز این فسانه و افسون
مرا بسی یاد است.

اگر چه باده فرح بخش...

اگر چه باده فرح بخش
باد گل بیز است
به بانگ چنگ مخور می
که محتسب
تیز است!

صراحی تی حریفی
گرت به چنگ افتد
به عقل نوش،
که ایام
فتنه انگیز است!

در آستین مرقع پیاله پنهان کن!
که - هم چو چشم صراحی -
زمانه خون ریز است!

به آب دیده بشویم خرقه ها از می
که موسم ورع
روزگار پرهیز است!

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم،
جمله دُردی آمیز است.
سپهر،

بر شده پرویزی ست خون پالای
که ریزه اش
سر کسرا و
تاج پرویز است.

عراق فارس گرفتگی به شعر خوش،
حافظ!
بیا که نوبت بغداد

وقتِ تبریز است!

کنون که بر کفِ گل...

کنون که بر کفِ گل
جامِ باده‌ی صاف است،
به صد هزار زبان
بلبلش در اوصاف است،
بخواه دفترِ اوصاف
راه صحرا گیر
چه وقتِ مدرسه و
بحثِ کشف کشف است؟

ببر ز خلق
ز عنقا قیاسِ کار بگیر
که صیتِ گوشه‌نشینان
ز قاف تا قاف است.

فقیهِ مدرسه
- دی - مست بود فتوا داد
که «می حرام،
ولی به ز مالِ اوقاف است!»

به دُرْدُ صاف تو را حکم نیست،
خوش درکش!
که هر چه ساقی ما ریخت
عینِ الطاف است!
خموش حافظ
این نکته‌های چون زرِ سُرخ
نگاه‌دار
که قلابِ شهر
صراف است!

در این زمانه رفیقی...

در این زمانه
رفیقی که خالی از خلل است،
صُراحی می صاف
سفینه‌ی غزل است.

جَریده رُ!
که گذرگاهِ عافیت تنگ است.
پیاله گیر!
که عَمَرِ عزیز بی بدل است.

به چشمِ عقل،
در این ره گذارِ پُر آشوب،
جهان کار جهان
بی ثبات بی محل است.

بگیر طره‌ی مه طلعتی
قصه مخوان!
که « سعدُ نحسُ
ز تاثیر زهره و زحل است »!

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی،
مگر بنای محبت
که خالی از خلل است.
نه من ز بی عملی در جهان ملولم بس
ملالتِ علما هم
ز علم بی عمل است.

به هیچ دُور نخواهند یافت هُشیارشُ
چنین که حافظ ما
مستِ بادهی ازل است!

کُلُّ دَرِّ بَرِّ مِی در کف...

کُلُّ دَرِّ بَرِّ
مِی دَرِّ کَفُّ
معشوقُ به کامُ است،
سلطانِ جهانمُ
به چنین روزُ
غُلامُ است!

گوشمُ
همه بر قولِ نِیُ
نغمه‌ی چَنگُ است
چشممُ
همه بر لعلِ لَبُ
گردشِ جامُ است.

گو شمعُ نیاریدُ در این جمعُ،
که امشبُ
در مجلسِ ما
ماهِ رُخِ دوستُ تمامُ است.

در مجلسِ ما عطرُ میامیزُ،
که جانُ رأُ
از حلقه‌ی گیسوی تو
خوش‌بویِ مَشامُ است.
از نَنگُ چه گویی؟
که مرا نامُ
ز نَنگُ است!
وَز نامُ چه پُرسی؟
که مرا نَنگُ
ز نامُ است!

مِی خواره وُ

سَرگشته و
رندیم
نظر باز
و آن کس که چو ما نیست در این دور،
کدام است؟

با مُحْتَسِبِمْ عیبِ مَکْوَبِید،
که او نیز
همواره
- چو ما -

در طَلَبِ عِیشِ مُدَامُ است.

در مَذْهَبِ ما باده حلال است،
ولیکن

بی نرگسِ مَخْمُورِ تو
- ای دوست! -

حرام است!

تا گنجِ غَمَتِ

- در دلِ دیوانه -

مقیم است،

پیوسته مرا

کنجِ خرابت

مُقام است.

حافظ!

منشین بی می معشوقه زمانی،

که ایامِ کُلُّ

یاسمن

عیدِ صیام است.

روزه یک سو شد...

روزه یک سو شد

عید آمد

دلها برخواست.

می به خُمِ خانه به جوش آمد،

می‌باید خواست!
نوبت زُهدفروشانِ گران‌جانِ بگذشت
وقتِ شادی طرب کردنِ رندانِ برخاست.

چه ملامت بُود آن را
- که چو ما -
باده خورَد؟
این نه عیبی ست بر عاشقِ رند،
نه خطاست.

باده‌نوشی که در او رویِ ریایی نَبُود،
بهتر از زُهدفروشی
که در او رویِ ریاست.

چه شَوَد گر من تو
یک دُو قَدَح
باده خوریم؟
باده از خونِ رزان است،
نه از خونِ شماست!
این نه عیب است
که ز آن عیب خَلل خواهد بود،
وَر بُود نیز چه شد؟
مردم بی‌عیب کجاست!
ما نه یارانِ ریاییم حریفانِ نفاق
آن که او عالمِ سِر است،
بر این حال گواست!

فرض ایزد بگذاریم
به کس بد نکنیم
و آن چه گویند روا نیست،
نگوییم رواست!

حافظ از عشقِ خطِ خالِ تو سرگردان است
هم‌چو پرگار،
ولی نقطه‌ی دل
پابرجاست!

مَطَلَبُ طَاعَتِ پیمانِ دُرُست...

مَطَلَبُ طَاعَتِ پیمانِ دُرُستُ از مَنِ مستُ
که به پیمانهِ کُشی شُهره‌ام
از روزِ اَلستُ،
مَنُ همانِ دَمُ که وضو ساختمُ از چشمه‌ی عشقُ
چارُ تکبیرُ زدمُ
یک‌سَره بر هَر چه که هست!

کَمِرِ کوهِ کمُ استُ
از کَمِرِ مورُ اینُ جا،
ناامیدُ از درِ رحمتُ مشو!
ای باده‌پَرست!

می بده
تا دَهَمَتُ آگهی از سِرِّ قضا
که به روی که شدمُ عاشقُ
از بوی که مَسْتُ.

جان فداي دَهَنشُ باد!
که در باغِ نظرُ
چمن‌آرای جهانُ
خوش‌تر از اینُ غنچه
نَبَسْتُ.

به جُز آن نرگسِ مستانه
- که چشمش مَرَسادا! -
زیر این تارمِ فیروزه
کسی خوش نَنشستُ.

حافظُ از دولتِ عشقِ تو سلیمانی یافتُ
یعنی از وصلِ تو آشُ
نیستُ به جُز بادُ
به دست!

زُلفُ آشفته وُ خوی کرده وُ...

زُلفُ آشفته وُ
خُوی کرده وُ
خندانُ لبُ
مَسْتُ،
پیرهنُ چاکُ
غزلِ خوانُ
صُراحی در دستُ،
نَرگِششُ عربده‌جویُ
لَبَشُ افسوس‌کنانُ،
نیم‌شبُ
دوشُ به بالینِ منُ آمدُ،
بنشستُ!

سَرُ فراگوشِ منُ آوردُ
به آوایِ حزینُ
گُفتُ :
«ای عاشقِ شوریده‌ی منُ!
خوابتُ هستُ؟»

عاشقی را که چنین ساغرِ شب‌گیرُ دهندُ،
کافرِ عشقِ بُودُ
گر نَشَوَدُ
باده‌پرستُ!
برو ای زاهدُ
بر دُرْدِ کشانُ خُرده‌مگیرُ
که ندادندُ جُزُ اینُ تُحفه‌ به ما
روزِ اَلَسْتُ،

آنچه کردند به پیمانہی ما
نوشیدیم
اگر از خمرِ بهشت است،
گر از بادهی مست.

خندهی جامِ می
زلفِ گرہ‌گیرِ نگار،
ای بسا توبه که
- چون توبه‌ی حافظ -
بشکست!

حاصلِ کارگه کون مَکان...

حاصلِ کارگه کون مَکان
این همه نیست.
باده پیش آر!
که اسبابِ جهان
این همه نیست.

مَنّتِ سدره و توباً
- ز پی سایه -
مکش

که چو خوش بنگری
- ای سرو روان! -
این همه نیست.

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی،
که زمان این همه نیست.

از دل جان شرف
صحبتِ جانان غرض است،
همه این است،
وگر نه
دل جان
این همه نیست.

زاهد!
ایمن مش از بازی غیرت،
زنهار!
که ره صومعه تا دیر مغان
این همه نیست.

دولت آن است

که بی خونِ دل آیدُ به کنارُ
وَرَنه،
با سعیِ عَمَلُ،
باغِ جِنانُ
این همه نیست!

از تَهَتکُ مکنُ اندیشه وُ
- چونُ گُل -
خوشُ باشُ
ز آنُ که تمکینِ جهانِ گذرانُ
این همه نیست.

در دَمندیِ منِ سوخته‌ی زارُ نزارُ
ظاهراً
حاجتِ تقریرُ بیانُ
این همه نیست.

بَرُ لبِ بحرِ فنا منتظریم،
ای ساقی!
فرستی دان!
که ز لبُ
تا به دهانُ
این همه نیست.

نامِ حافظُ رَقَمِ «نیک» پذیرفت،
ولی
پیشِ رندانُ
رَقَمِ سوَدُ زیانُ
این همه نیست.

جُزُ آستانِ توأمُ در جهان...

جُزُ آستانِ توأمُ
در جهان
پناهی نیست
سَرِ مرأ
به جُزُ این دَرُ
حواله‌گاهی نیست.
چُنینُ که از همه سو دَمِ راهِ می‌بینم،
به از حمایتِ زُلفَتُ
مرا پناهی نیست.
عنانُ کشیده رُ،
ای پادشاهِ کشورِ حُسن!
که نیست بُرِ سَرِ راهی
که دادخواهی نیست.

غلامِ نَرگسِ جَمّاشِ آن سَهی سَرومُ
که از شرابِ غرورِش
به کس
نگاهی نیست.

چرا زِ راهِ خراباتِ رویِ بَرْتابم؟
که زِ این بَه‌أمُ
به جهانِ هیچِ رویِ راهی نیست.

مَباشُ در پیِ آزارِ هَرُ چه خواهی کُنُ
که در شریعتِ ما
غیرُ از این گُناهی نیست.

عقابِ جُورُ
گشوده‌ستُ بالُ بَرُ همه شهرُ،
کمانِ گوشه‌نشینی
تیرِ آهی نیست.

خَزانه‌ی دَلِ حافظُ

به خطُ خالُ مدّه
که کارهای چنین
حدّ هرُ سیاهی نیست.

عیبِ رندانِ مکن...

عیبِ رندانِ مکن،
ای زاهدِ پاکیزه سیرشت؟!
که گناهِ دگران
بر تو نخواهند نوشت!

من اگر نیکنم
اگر بد،
تو برو خود را باش!
هر کسی آن درودِ عاقبتِ کار
که کشت.

گر نهادت همه این است،
زهی پاک نهاد!
ور سیرشت همه این است،
زهی نیک سیرشت!

بر عملِ تکیه مکن
خواجه! -
که در روز آستی،
تو چه دانی
قلمِ صنع
به نامت چه نوشت؟

نآمیدم مکن از سابقه‌ی لطفِ ازل،
تو چه دانی که پس پرده
چه خوب است
چه زشت؟

همه کس طالبِ یاز است،
چه هشیار

چه مَسْتُ،
همه جا خانه‌ی عشق است،
چه مَسْجِدُ
چه کِنِشْت!

باغِ فِرْدوسِ لَطِيفِ است،
ولیکن زَنهار!ْ
تا غَنيمتِ شِمْرِیْ
سایه‌ی بیدُ لَبِ کِشْت!

نه مَن از خانه‌ی تَقواً به دَرِ افتادَمُ بَسْ،
پدرمُ نِیزُ
بِهشتِ اَبَدُ
از دستِ بَهِشتِ.

سَرِ تَسْلیمِ مَن خَاکِ دَرِ مِی کَدِه‌ها!
مُدعی گَر نَکَنَدُ فَهِمُ
سَخَنُ گَوُ سَرُ خِشْت!
حافظاً!

روزِ اَزَلُ
گَر به کَفِ اَرِی جَامِی،
یک‌سَر از کوی خَراباتُ
بَرَنَدتُ به بَهِشت!

برو! ای زاهد...

برو!
ای زاهد دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا
خود ز آزل بهر بهشتم نسرشت!

منعم از می مکن ای صوفی صافی!
چه کنم
گر خدا
طینت ما را به می صاف سیرشت؟

تو
تصبح
مُصلاً و
ره زهد صلاح،
من
می خانه و
زُتار
ره دیر کنشت!

صوفی آن صاف بهشتی نبوده،
زان که چو من
خرقه در می کدها
رهن می ناب نهشت.
لذت عیش بهشت لب حورش نبوده،
هر که او
دامن معشوق خود از دست بهشت.
حافظاً!
لطف حق آر با تو عنایت دارد،
باش فارغ ز غم دوزخ
شادی بهشت.

ز آن یارِ دل نوازَم...

ز آن یارِ دل نوازَم
شُکری سَت با شکایت،
گَر نکتۀ دانِ عشقی،
خوش بشنو این حکایت:
بی مُزد بودِ منت
هَر خدمتی که کردم،
یارب!
مباد کس را
مخدوم بی عنایت!

رندانِ تشنه لب را جامی نمی دهد کس،
گویِ ولی شناسان
رفتند از این ولایت.

ای آفتابِ خوبان!
می جوشد اندرونم!
یک ساعت بگنجان
در سایه ی عنایت.

هَر چند بُردی آبم،
روی از دَرَت نتابم،
جور از حبیب خوش تر
که ز مدعی رعایت.
چشمَت به غمزه ما را خون خورد
می پسندی،
جانا!

روا نباشد
خون ریز را حمایت!

این راه را نهایت،
صورت کجا توان بست؟
که ش صد هزار منزل
بیش است

در بدایت!
از هر طرف که رفتم
جز وحشتم نیفزود،
زنهار از این بیابان
و این راه بی‌نهایت!
در این شب سیاهم
گم گشت راه مقصود،
از گوشه‌ای برون آی!
ای کوکب هدایت!

عشقت رسد به فریاد!
ور خود
به سان حافظ!-
قرآن زبر بخوانی
بر چارده روایت!

شرابُ عیشِ نِهانِ چیست؟

شرابُ عیشِ نِهانِ چیست؟

کارِ بی‌بنیاد.

زدیم بُرِ صفِ رندانُ

هَرُ چه بادا بادا!

ز دستِ اگَر نَنهَمُ جامِ می

مَکَنُ عیبَمُ،

که پاک‌تر به از اینمُ

حریفُ دستِ نداد.

مَگَرُ که لاله‌بدانست بی‌وفایی دُورُ

که تا بزادُ بَشُدُ

جامِ می ز کفِ نَنهَادُ.

نمی‌دهند اجازتِ مرا به سیرِ سفرُ،

نسیمِ خاکِ مُصَلَّأُ وُ

آبِ رُکَنُ آبَادُ.

بیا!

بیا که زمانی به می خراب شویم

مَگَرُ رسیمُ به گنجی

در این خراب‌آباد!

گره ز دلِ بگشا و ز سپهرِ یادِ مکن

که فکرِ هیچِ مهندس

چنین گره نگشاد.

قَدَحُ به شرطِ آدَبُ گیر

ز آن که ترکیبش

ز کاسه‌ی سَرِ جمشیدُ بهمن است قباد.

که آگه است که کاووس کی به دخمه چه برد؟
که واقف است،
که چون رفت تختِ جَم بر باد؟

ز انقلابِ زمانه عجب مدار
که چرخ،
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد!

ز حسرتِ لبِ شیرین،
هنوز می بینم
که لاله می دمَد از خاکِ تَرَبَتِ فرهاد.

قدحِ مگیر،
چو حافظ،
مگر به نغمه‌ی چنگ
که بسته اند بر ابریشمِ طرب
دلِ شاد!

کسی که حُسنِ رُخِ دوست...!

کسی که حُسنِ رُخِ دوست دَرِ نَظَرُ دارد،
به پیشِ اهلِ نَظَرُ
حاصل از بَصَرُ دارد.

کسی به وصلِ تو چون شمعُ
یافت پروانه،
که زیرِ تیغِ تو
هَر دَمِ سَری دِگَرُ دارد.
به پای بوسِ تو دستِ کسی رسید،
که او
چو آستانه
بَر این دَرُ
همیشه سَرُ دارد.

چو خامه
بَر سَرِ فرمانِ او،
سَرِ طاعتُ
نهاده‌ایم،
مَگَرُ او به تیغِ بَرُدارد!

ز زُهدِ خُشکِ مَلولَم،
بیازُ باده‌ی ناب!
که بوی باده مُدامم دماغُ تَرُ دارد.
ز باده هیچت اگر نیست،
این نه بَسُ که تو را
دَمی ز وَسوسه‌ی عقلُ
بی خَبَرُ دارد؟

کسی که از درِ تَقوا قَدَمِ برون نَنهد،
به عزمِ مِی کده اکنون
سَرِ سفرُ دارد!

دلِ شکسته‌ی حافظُ
به خاک خواهد بُردُ
چو لاله،
داغِ هوایی که بر جگر دارد.

من صلاح سلامت؟

من صلاح سلامت؟
کس این گمان نبرد!
که کس به رند خرابات
ظن آن نبرد!

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می
کسی گمان نبرد!

مباش غره به علم عمل!
فقیه زمان!
که هیچ کس ز قضای خدای،
جان نبرد!

مشو فریفته‌ی رنگ بو!
قدح درکش!
که زنگ غم ز دلت
جز می مغان نبرد!

ز چشم آبروی دل دار
دل نگه می‌دار!
که نقد مخزن دل را
به رایگان نبرد!
اگر چه دیده بود پاسبان تو را!
ای دل!
به هوش باش!
که نقد تو پاسبان نبرد!

سخن به نزد سخن‌دان آدا مکن!
حافظ!
که تحفه
کس
در گوهر به بحر کان نبرد!

صوفیٰ نہادُ دامُ...

صوفیٰ نہادُ دامُ
سَرِ حُقَّہِ بازُ کرد،
بنیادِ مَکْرُ
با فَلْکِ حُقَّہُ بازُ کرد.

ساقی!
بیا کہ شاهدِ رَعْنایِ صوفیانُ
دیگر بہ جلوہ آمدُ
آغازِ نازُ کرد!

ای کبکِ خوشِ خَرام!
کجا می رَوی بہ ناز؟
غَرَّه مشو!
کہ گُربہی عابدُ نمازُ کرد!

ای دل!
بیا کہ ما بہ پناہِ خُدا رَویم!
زِ آن چِ آستینِ کَوْتَه
دستِ درازُ کرد.

بازِی چرخُ
بِشکندش بیضه در کلاه
آن را کہ عرضِ شَعْبَدہ با اهلِ رازُ کرد.
صَنعت مکن!
کہ ہر کہ محبتُ نہ راستُ باختُ،
عشقش
بہ رویِ دل
درِ معنیِ فَرّازُ کرد.

فردا که پیش‌گاهِ حقیقتْ شَوَد پدید،
شرمنده رَه‌روی
که عَمَلُ بَرِ مَجَازُ کرد!

حافظ!

مَکن ملامتِ رندان!
که در اَزَلُ
ما را خُدا ز زُهدِ ریا بی‌نیازُ کرد.

دلم جز مهر مه‌رویان...

دلم جز مهر مه‌رویان
طریقی بر نمی‌گیرد.
ز هر در می‌دهم پندش،
ولیکن در نمی‌گیرد.

چه خوش صید دلم کردی!
بنازم چشم مستت را!
که کس آهوی وحشی را
از این بهتر نمی‌گیرد!

خدا را رحمی!
ای منعم!
که درویش سر کویت
در دیگر نمی‌داند،
ره دیگر نمی‌گیرد!

سر چشمی چنین دل‌کش،
تو گوئی:
«چشم از او برگیر!»
برو!

که این وعظ بی‌معنی
مرا در سر نمی‌گیرد!

سخن در احتیاج ما و
استغناي معشوق است؛
چه افسون می‌کنی!
ای دل!
چو در دل بر نمی‌گیرد؟

خدا را!
ای نصیحتگو!
حدیث خط ساغر گو!
که نقشی در خیال ما

از این خوش‌تر نمی‌گیرد.

از آن رو پاک‌بازان را
صفاها با می‌لعل است،
که غیر از راستی نقشی
در این جوهر نمی‌گیرد.

من این ذلقِ مَلَمَعُ
را بخواهم سوختن روزی
که پیرِ می‌فروشانش
به جامی بر نمی‌گیرد!

صُراحی می‌کشم پنهانِ مَرْدُمِ دفترِ انگارند!
عَجَبُ کز آتشِ این زرق
در دفتر نمی‌گیرد!
ملامت‌گویِ زندان را که با حکمِ خدا جنگ است،
دلش بس تنگ می‌بیند،
چرا ساغر نمی‌گیرد؟

میانِ گریه می‌خندم،
که چون شمعِ اندر این مجلس
زبانِ آتشینم هست
لیکن در نمی‌گیرد.

بدین شعرِ تر شیرین
ز شاهنشَه عَجَبُ دارم
که سر تا پای حافظ را
چرا در زر نمی‌گیرد!

دَمی با غم به سر بُردن...

دَمی با غم به سر بُردن،
جهان یک‌سَر نمی‌آرزد.
به می بفروش دَلقِ ما،
که ز این به‌تَر نمی‌آرزد.

بشوی این دَلقِ دل‌تَنگی،
که در بازارِ یک‌رَنگی
مُرَقَّع‌های گوناگون
می‌اَحْمَر نمی‌آرزد.

به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند،
زهی سَجّاده‌ی تقوا!
که یک ساعَر نمی‌آرزد.

رقیبم سرزَنش‌ها کرد
که ز این باب رُخ برتاب!
چه اُفتاد این سرِ ما
را که خاکِ دَر نمی‌آرزد؟

تو را آن به که روی خود ز مُشتاقانِ بپوشانی
که شادایِ جهان‌گیری،
غمِ لشکر نمی‌آرزد.

شُکوهِ تاجِ سُلطانی
که بیمِ سر در آن تُرک است -
کلاهی دِل‌کش است اما
به تُرکِ سر نمی‌آرزد.

برو گنجِ قناعتِ جوی
کنجِ عافیتِ بنشین!
که یک دم تنگ‌دِل بودن
به بحرِ بر نمی‌آرزد.

بَسِ آسَانُ مِی نَمُودِ اَوَّلُ
غَمِ دَرِیَا بَه بُوِی سُوْدُ؛
عَلَطُ بُوْدَم،
کِه یِک مَوْجَشُ
بَه صَدِ گُوهرُ نَمِی اَرَزَد.

دِیَارِ یَارُ عَاشِقُ رَا مُقَیدِ مِی کِنْد،
وَرَنَه
چِه جَایِ فَارسِ؟
کِه اِین مِحْنَتُ جِهَانُ یِک سَرِ نَمِی اَرَزَد.

چُو حَافِظِ دَر قِنَاعَتُ کُوشُ
از دَنیایِ دُونِ بُوْگِذَر!
کِه یِک جُو مِنتِ دُونَانُ
بَه صَدِ مَن زَرِ نَمِی اَرَزَد.

کارم ز دور چرخ...

کارم ز دور چرخ
به سامان نمی‌رسد.
خون شد دلم ز درد
به درمان نمی‌رسد.
با خاک راه راست شدم هم‌چو باد
باز
تا آب روی می‌رسدم
نان نمی‌رسد.
پی پاره‌ی پی نمی‌کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم
به دندان نمی‌رسد.
سیرم ز جان خود
به دل راستان! -
ولی
بی‌چاره را چه چاره چو فرمان نمی‌رسد؟
از دست‌برد جور زمان
اهل درد را
این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد.

از حشمت
اهل جهل -
به کیوان رسیده‌اند،
جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد.
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین
از گلبنی
گلی به گلستان نمی‌رسد.

از آرزوست گشته گران بار غم دلم؛
آوخ!
که آرزوی من آسان نمی‌رسد.

يعقوب را دو دیده
ز حسرت -
سفید شد
و آوازه‌یی ز مصر
به کنعان نمی‌رسد.

حافظ!
صبور باش
که در راهِ عاشقی،
آن کس که جان نداد
به جانان نمی‌رسد.

یاری آندر کس نمی بینم...

یاری آندر کس نمی بینم
یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد؟
دوست دران را چه شد؟
آب حیوان تیره گون شد،
خضر فرح پی کجاست؟
خون چکید از شاخ گل
ابر بهاران را چه شد؟
صد هزاران گل شکفت
بانگ مرغی بر نخاست،
عندلیبان را چه پیش آمد؟
هزاران را چه شد؟

آلعی از کان مروت بر نیامد سال هاست،
تابش خورشید سعی باد باران را چه شد؟
زهره سازی خوش نمی سازد،
مگر عودش بسوخت؟
کس ندارد ذوق مستی،
می گساران را چه شد؟
کس نمی گوید که
«یاری داشت حق دوستی»،
حق شناسان را چه حال افتاد؟
یاران را چه شد؟
شهر یاران بود جای مهربانان این دیار،
مهربانی کی سر آمد؟
شهر یاران را چه شد؟
گوی توفیق سعادت در میان آفکنده آند
کس به میدان در نمی آید،
سواران را چه شد؟

حافظ!

آسرارِ الهی کس نمی داند؛
خَموش!
از که می پُرسی که دُورِ روزگاران را چه شد!

من انکار شراب؟

من انکار شراب؟
این چه حکایت باشد!
غالباً این قدرم عقل کفایت باشد!
زاهد آر راه به رندی نبرد
معذور است:
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد.
من که شبها ره تقوا زده‌ام
با ذف چنگ
این زمان سر به ره آرام؟
چه حکایت باشد؟

بنده‌ی پیرِ مُغانم که ز جهلم برهاند.
پیر ما هر چه کند
عین ولایت باشد!

زاهد
عجب
نماز،
من
مستی
نیاز،
تا خدا را
ز میان - با که عنایت باشد!
تا به غایت ره می‌خانه نمی‌دانستم؛
ورنه،
مستوری مستان
به چه غایت باشد؟
دوش از این غصه نخفتم
که فقیهی می‌گفت:
«حافظ آر باده خورند
جای شکایت باشد!»

نقدِ صوفی نه همه...

نقدِ صوفی
نه همه صافی بی‌غش باشد؛
ای بسا خرقه
که شایسته‌ی آتش باشد!

صوفی ما
که ز ورْدِ سَحَری مَسْتُ شُدی،
شام‌گاهش نگران باش
که سرخوش باشد!

خوش بود گر مَحَكِ تجربه آید به میان
تا سیه‌روی شود
هر که در او غش باشد.

نازِ پروردِ تَنَعَمُ
نَبَرَدِ راهُ به دوست؛
عاشقی
شیوه‌ی رندانِ بلاکش باشد.

غمِ دنیایِ دنی چَند خوری؟
باده بخور!
حیف باشد دلِ دانا
که مَشوَش باشد.
خطِ ساقی
گر از این گونه زَنَدُ نقشِ بر آب،
ای بسا رُخ
که به خونِ آبه منقش باشد!

دَلقُ سَجاده‌ی حافظ
بَبَرَدِ باده‌فروش،
گر شرابُ از کفِ آن
ساقی مَه‌وَشُ باشد.

خوش آمد گل وز آن خوش تر...

خوش آمد گل؛
وز آن خوش تر نباشد
که در دستت به جز ساغر نباشد!
غنیمت دان می خور در گلستان
که گل
تا هفته ی دیگر نباشد.
زمان خوش دلی دریاب!
دریاب!
که دایم در صدف گوهر نباشد.
آیا پر لعل کرده جام سیمین!
ببخشا بر کسی که ش زر نباشد.

شرابی بی خمارم بخش!
یارب!
که با او هیچ درد سر نباشد!

به نام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بت خانه ی آذر نباشد!

بیا ای شیخ در می خانه با ما
شرابی خور
که در کوثر نباشد.

ز من بنیوش دل در شاهدی بند
که حسنش
بسته ی زیور نباشد.

بشوی اوراق اگر هم درس مائی!
که حرف عشق
در دفتر نباشد.

عَجَبُ راهی ست راهِ عشقُ

که آن جا

کسی سَرِ بَر کند

که ش سَر نباشد!

کسی گیرد خطا بَر شعرِ حافظ

که هیچش

لطف در جوهر نباشد.

در نظر بازیِ ما بی خبران ...

در نظر بازیِ ما،
بی خبران حیرانند.
من چُنینم که نمودم،
دگر ایشان دانند.
جلوه گاهِ رُخِ او
دیده‌ی من تنها نیست:
ماه خورشیدِ هم
این آینه می‌گردانند.

وصفِ رُخساره‌ی خورشید
ز خفاشِ مپرس
که در این آینه
صاحب نظران حیرانند.

عاقلانِ نقطه‌ی پرگار وجودند،
ولی
عشق داند
که در این دایره سرگردانند.

گر به زهت گه ارواحِ برد بوی تو باد،
عقل جان
گوهر هستی
به نثار آفشانند.
مگر شیه‌ی چشم تو پیام‌وزد کار
ورنه
مستوری مستی
همه کس نتوانند.

لافِ عشق گله از یار؟
زهی لافِ خلاف!

عشق بازان چُنین
مُستحقِ هجرانند!

عهدِ ما
با لبِ شیرینِ دهنان بستِ خدای
ما همه بنده و
این قوم
خداوندانند.

مُفلسانیمِ هوایِ میِ مُطربِ داریم،
آه!
اگر خرقه‌ی پشمین به گرو نستانند...

زاهد آر رندیِ حافظ نکند فہم
چه باک؟
دیو بگریزد
از آن قوم
که قرآن خوانند!!!

رسید مُژده که ایامِ غَم...

رسید مُژده
که ایامِ غَمُ
نَخواهد ماند
چُنان نماندُ
چُنین نیز هَم نَخواهد ماند.
سرود مجلس جمشید،
گفته‌اند این بود
که:

«جامِ باده بیاور
که جَم نَخواهد ماند!
چه جای شُکرُ شکایت
ز نقشِ نیکُ بد است،
چو بر صحیفه‌ی هَستی
رَقَم نَخواهد ماند؟»

بر این رواقِ زَبَر جَدُ نوشته‌اند به زر
که:

«جَز نکوئی اهلِ کَرَم
نَخواهد ماند!

توانگرا!

دلِ درویش خود به دست آور!
که مخزنِ زَرُ گنجِ دِرَم نَخواهد ماند!»

سَحَر،

کَرِشمه‌ی صُبْحَمِ بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتارِ غَم نَخواهد ماند.

من آر چه در نظرِ یازِ خاک‌سار شُدَم،
رقیبِ نیزُ
چُنین مُحترَم نَخواهد ماند.

چو پَرده‌دار به شمشیر می‌زَنَد همه را

کسی مقیمِ حریمِ حَرَمِ
نخواهد ماند.

غنیمتی شمر
ای شمع -
وصلِ پروانه،
که این معامله
تا صبحِ دم
نخواهد ماند!

ز مهربانیِ جانانِ طمعِ مَبْرُ،
حافظ!
که نقشِ جورِ نشانِ سَتَمِ
خواهد ماند.

سَمَن بویانُ غبارِ غَم...

سَمَن بویانُ،
غبارِ غَم،
چو بنشینند
پنشانند.
پری رویان،
قرار از دل،
چو بستیزند
بستانند.
به فتراکِ جفا،
جانها،
چو بریندند
بریندند.
ز زلفِ عنبرین،
دلها،
چو بگشایند
بفشانند.
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند،
برخیزند.
نهالِ شوق در خاطر،
چو برخیزند
پنشانند.
ز چشم لعلِ رمانی چو می بارند،
می خندند.
ز رویم رازِ پنهانی چو می بینند
می خوانند.
سرشکِ گوشه‌گیران را چو دریابند
دُرُ یابند.
رُخِ مَهر از سَحَر خیزان نگردانند
گردانند.
چو منصور،
از مُراد، آنان که بردارند

بَرُ دارندا!
که با این دَرْدُ،
اگر در بندِ دَرمانِ آند،
دَرمانند.

در آن حضرتُ،
چو مشتاقانُ نیاز آرند
نازُ آرند.
بدین درگاهُ،
حافظ را چو می‌رانند
می‌خوانند.

واعظان که این جلوه در...

واعظان

که این جلوه در محرابِ منبر می کنند،
چون به خلوت می روند
آن کار دیگر می کنند!

مشکلی دارم،

ز دانشمندِ مجلس باز پرس:

«توبه فرمایان چرا

خود توبه کم تر می کنند؟

گوئیا باور نمی دارند روز داوری

که این همه قلب دغل

در کار داور می کنند!»

یارب!

این نودولتان را بر خیر خودشان نشان!

که این همه ناز از غلام ترک

آستر می کنند.

بنده‌ی پیرِ خراباتم

که درویشان او

گنج را

از بی نیازی -

خاک بر سر می کنند.

ای گدای خانقه!

برجه!

که در دیر مغان

می دهند آبی دل‌ها را توان‌گر می کنند.

آه!

آه از دست صرافان گوهرناشناس!

هر زمان خرمهره را با دُر برابر می کنند.

خانه خالی کن!
دِلا!
تا منزلِ سُلطانِ شوَد،
که این هوسِ ناکانُ
دلُ جانُ جای لشکر می کنند!

حُسنِ بی پایانِ او چندان که عاشقُ می کشد
زُمره‌یی دیگر
به عشق
از خاکُ سرِ بر می کنند.

بَر درِ می‌خانه‌ی عشقُ
ای مَلک! -
تسبیح‌گوی!
که آندر آن جا طینتِ آدمِ مُخَمَّر می کنند.

وقت صُبح از عرشُ می آمد خُروشی،
عقلُ گفت:
«قُدسیانُ را بینُ
که شعرِ حافظ از بَر می کنند!»

دانی که چنگُ عودُ چه...

دانی که چنگُ عودُ چه تقریرُ می کنند؟
«پنهان خوریده باده
که تعزیرُ می کنند!
ناموسِ عشقُ رونقِ عشاقُ می برند!
منعِ جوانُ
سرزنشِ پیرُ می کنند!
تشویشِ وقتِ پیرِ مغانُ می دهندُ بازُ
این سالکان نگر
که چه با پیرُ می کنند!

گویند:

رمزِ عشقُ مگوییدُ مشنویید!
مُشکلُ حکایتی ست
که تقریرُ می کنند:
جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصلُ
هنوز،
باطلُ در این خیالُ
که اکسیرُ می کنند!»

صد آبرو به نیم نظرُ می توان خرید؛
خوبان
در این معامله
تقصیرُ می کنند.

ما از برونِ پرده گرفتارِ صد فریب،
تا خودِ درونِ پرده
چه تدبیرُ می کنند!

قومی به جدُّ جهدُ نهادند وصلِ دوست
قومِ دگر

حواله به تقدیر می کنند،

فِي الْجَمَلِ

اعتبار مکن

بر ثبات هیچ

که این کارخانه بیست

که تغییر می کنند.

می خور!

که شیخ حافظ مفتی محتسب

گر نیک بنگری،

همه تزویر می کنند!

باشد - ای دل - که...

باشد

ای دل! -

که در می‌کده‌ها بگشایند

گره از کار فروبسته‌ی ما

بگشایند.

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند،

دل قوی دار!

که از بهر خدا بگشایند.

به صفای دل رندان!

که صبحی زدگان

بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند.

گیسوی چنگ ببریید به مرگ می‌ناب،

تا همه مغیچگان

زلف دو تا بگشایند.

نامه‌ی تغزیت دختر رز برخوانید!

تا حریفان

همه خون از مژه‌ها بگشایند.

در می‌خانه بیستند

خدایا مپسند! -

که در خانه‌ی تزویر ریا بگشایند!

حافظ!

این خرقه‌ی پشمینه

بیینی فردا

که چه زتار ز زیرش

به جفا

بگشایند

دیدم به خوابِ خوش...

دیدم به خوابِ خوش
که به دستم پیاله بود
تعبیرِ رَفْتُ کارُ
به دولتِ حَواله بود.
چل سال رَنجُ عَصَه کشیدیم
عاقبتُ
تدبیرِ ما
به دستِ شرابِ دوساله بود!
آن نَافه‌ی مُرادُ
که می‌خواستیم زِ غیبُ
در چینِ زُلفِ آن بُتِ مُشکینِ کلاله بود.

هر کو نکاشت مهرُ
زِ خوبانِ گُلی نَچیدُ
در ره‌گذارِ باد،
نگهبانِ ژاله بود.

خونُ می‌خورم ولیکُ
نه جای شکایتُ است
روزیِ ما،
زِ خوانِ کَرَم،
این نَواله بود.

نالانُ دادخواه به می‌خانه می‌روم
که آن جا
گُشادِ کارِ من
از یک پیاله بود.

بر طَرَفِ گُلشنم
گُذرُ اُفتادُ
وقتِ صُبحُ
آن دم که کارِ مرغِ چَمَنُ

آه ناله بود -

آتش فکنده در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر به مهر
که بر جان لاله بود.

گل،

بر جریده،

گفته‌ی حافظ همی نوشت؛

هر بیت آن قصیده،

به از صد رساله بود!

در پی هر صیدِ مُختَصَرِ نَرَوْدَا!

بیار باده و

اول به دستِ حافظِ ده

به شرطِ آن که زِ مَجَلَسُ

سُخْنُ به دَرِ نَرَوْدَا!

خوشا دلی که...

خوشا دلی که مُدام از پیِ نَظَرِ نَرَوَد
به هَر دَرَش که بخوانند
بی خبر نَرَوَد.

طمعُ در آن لبِ شیرینُ نکردنمِ اولاً؛
ولی چه گونه مگسُ
از پیِ شکرِ نَرَوَد؟

مکن به چشمِ حقارتِ نگاه در منِ مَسْت
که آبِ رویِ شریعتُ
به این قَدَر نَرَوَد.

سوادِ دیده‌ی غم‌دیده‌ام به اشکِ مَشْوِی
که نقشِ خالِ توأم
هرگز از نَظَرِ نَرَوَد.

تو که ز مَکارمِ اخلاقِ عالمی دِگری،
وفای عهدِ من
از خاطراتِ به دَر نَرَوَد.

سیاه‌نامه‌تر از خود
کسی نمی‌بینم،
چه گونه چون قَلَمِ دودِ دِلُ به سَر نَرَوَد؟
دِلا مَباشُ چنین هرزه‌گردُ هر جائی،
که هیچ کارِ زِ پیشت
به این هُنر نَرَوَد.

به تاجِ هُدْهَدَم از رَه مَبَر،
که بازِ سپیدُ
چو باشه
در پیِ هَر صیدِ مُختَصَرِ نَرَوَد!

بیار باده و
اول به دست حافظ ده
به شرط آن که ز مجلس
سُخَنُ به دَر نَرَوَد!

خوشا دلی که...

خوشا دلی که مُدام از پیِ نَظَرِ نَرَوَد
به هَر دَرَش که بخوانند
بی خبر نَرَوَد.

طمعُ در آن لبِ شیرینُ نکردنمِ اولاً؛
ولی چه گونه مگسُ
از پیِ شکرِ نَرَوَد؟

مکن به چشمِ حقارتِ نگاه در منِ مَسْت
که آبِ رویِ شریعتُ
به این قَدَر نَرَوَد.

سوادِ دیده‌ی غم‌دیده‌ام به اشکِ مَشْوِی
که نقشِ خالِ توأم
هرگز از نَظَرِ نَرَوَد.

تو که ز مَکارمِ اخلاقِ عالمی دِگری،
وفای عهدِ من
از خَاطراتِ به دَر نَرَوَد.

سیاه‌نامه‌تر از خود
کسی نمی‌بینم،
چه گونه چون قَلَمِ دودِ دِلُ به سَر نَرَوَد؟
دِلا مَباشُ چنین هرزه‌گردُ هر جائی،
که هیچ کارِ زِ پیشت
به این هُنر نَرَوَد.

به تاجِ هُدْهَدَم از رَه مَبَر،
که بازِ سپیدُ
چو باشه
در پیِ هَر صیدِ مُختَصَرِ نَرَوَد!

بیار باده و
اول به دست حافظ ده
به شرط آن که ز مجلس
سُخَنُ به دَر نَرَوَد!

خوشا دلی که...

خوشا دلی که مُدام از پیِ نَظَرِ نَرَوَد
به هَر دَرَش که بخوانند
بیِ خَبرِ نَرَوَد.

طَمَعُ در آن لَبِ شیرینُ نکردنمِ اولاً؛
ولی چه گونه مَگَسُ
از پیِ شِکْرِ نَرَوَد؟

مکن به چشمِ حَقارتِ نگاه در مَنِ مَسْت
که آبِ رَویِ شَرِيعَتُ
به این قَدَرِ نَرَوَد.

سوادِ دیدهِی غَمِ دیدِه‌ام به اشکُ مَشَوی
که نَقشِ خَالِ تَوَامُ
هرگز از نَظَرِ نَرَوَد.

تو که ز مَکارمِ اخلاقِ عالمیِ دِگَری،
وفایِ عَهدِ مَنِ
از خَاطراتِ به دَرِ نَرَوَد.

سیاه‌نامِه‌تر از خود
کسی نمی‌بینم،
چه گونه چون قَلَمِ دُودِ دِلِ به سَرِ نَرَوَد؟
دِلا مَباشُ چنینِ هرزه‌گَرْدُ هر جایی،
که هیچُ کارِ زِ پِشَتِ
به این هُنَرِ نَرَوَد.

به تاجِ هُدْهُدَمِ از رَه مَبَر،
که بازِ سَپیدُ
چو باشِه

در پی هر صیدِ مُختَصَرِ نَرَوْدَا!

بیار باده و

اول به دستِ حافظِ ده

به شرطِ آن که زِ مَجَلَسُ

سُخْنُ به دَرِ نَرَوْدَا!

بَرِ سَرِ آنَمِ که...

بَرِ سَرِ آنَمِ که
گَرُ زِ دَسْتِ بَرِ آید -
دَسْتِ بَه کَارِیِ زَنَمُ
که غَصَّه سَرِ آید!

بُگَذَرَدِ اینِ رُوزگَارِ تَلخِ تَرِ از زَهْرُ
بَارِ دِگَرُ
رُوزگَارِ چُونِ شِکْرِ آید.

بُلْبُلِ عَاشِقِ!
تُو عُمَرِه خَوَهِ،
که آخِرِ
بَاغُ شَوَدِ سَبِزُ
شَاخِ گُلُ بَه بَرِ آید!

صَبِرُ ظَفَرُ
هَرِ دُو دُوسْتَانِ قَدِیْمَنْدِ
بَرِ آثَرِ صَبِرُ
نُوبَتِ ظَفَرِ آید.

صَالِحُ طَالَعِ مَتَاعِ خُویْشِ نَمَایَنْدِ
تَا چِه قَبُولِ اُفْتَدُ
چِه دَرِ نَظَرِ آید.
خُلُوتِ دِلِ نِیْسْتِ جَایِ صَحْبَتِ اَضَادُ:
دِیُو چُو بِیْرُونِ رَوَدُ
فَرِشْتِه دَرِ آید!

بَرِ دَرِ اَرَبَابِ بِی مَرُوتِ دُنْیَا
چَنْدِ نَشِیْنِی
که خَوَاجِه کِی بَه دَرِ آید؟

صَحْبَتِ حُکَامُ

ظلمتِ شبِ یلداست،
نور ز خورشید خواه،
بو که برآید!

غفلت حافظ در این سراچه
عجب نیست:
هر که به می‌خانه رفت
بی خبر آید!

مُزده! ای دل! که...

مُزده!

ای دل!

که مسیحا نَفْسِی می آید

که زِ أَنْفَاسِ خُوشِش

بویِ کَسِی می آید.

از عَمِّ هِجْرُ مَکْن ناله وُ قَرِیاد،

که دوشُ

زَدَه‌آمِ فالیُ

فریادِ رَسِی می آید.

دوست را گَر سَر پُرسیدنِ بيمارِ عَمُّ است،

گو:

بِرانِ خُوش،

که هِنوزش نَفْسِی می آید!

هیچ کس نیست که در کویِ تَوَاشِ کاری نیست

هر کس این جا

زِ طَریقِ هَوَسِی می آید.

جرعه‌ئی ده!

که به می‌خانه‌ی اَرَبابِ کَرَمُ

هَر حَرِیفِی

زِ پِی مُلْتَمَسِی می آید.

زِ آتَشِ وادیِ اَیْمَنُ

نه مَنَمِ حُرْمُ بَس،

موسِی این جا به امیدِ قَبَسِی می آید.

کس ندانست که مَنزِلُ گَهِ مَعشوقِ کجاست

این قَدَرِ هَسْتُ

که بانگِ جَرَسی می آید.

خَبَرِ بُلْبُلِ این باغِ مَپْرسید،

که من

نالهی می شِنَوم

که ز قَفَسی می آید!

یار دارد سَرِ صیدِ دِلِ حافظ!

یاران!

شاه‌بازیُ به شِکارِ مَگْسی می آید!

مُعاشران! زِ حَرِيفِ شَبانَه...!

مُعاشران!
زِ حَرِيفِ شَبانَه يادِ آریدا!
حَقوقِ بَنده گيِ مُخْلِصانَه
يادِ آریدا!
بِه وَقتِ سِرْخوشی،
ازِ بی‌نواییِ عُشاقُ
بِه صَوْتُ نغمه‌ی چَنگِ چَغانَه يادِ آریدا!
چو لطفِ بادَه کَنَد جِلوَه درِ رُخِ ساقی،
زِ عاشقانُ
بِه سُرودُ ترانَه يادِ آریدا!
چو درِ میانِ مُرادِ آوریدُ دستِ اُمید
زِ عَهْدِ صَحبتِ ما
درِ میانَه يادِ آریدا!
سَمَنَدِ دولتُ
اگر چَند سَرکَشیدَه رَوَدُ
زِ هَم‌رَهانُ
بِه سَرِ تازیانَه يادِ آریدا!
نمی‌خوریدِ زمانِی عَمِّ وَفاداران؛
زِ بی‌وفاییِ دُورِ زَمانَه
يادِ آریدا!
بِه وَجَه مَرَحِمَت،
ای ساکنانِ صَدْرِ جَلالِ!
زِ رويِ حَافِظُ آنِ اَستانَه يادِ آریدا!

عیدُ است آخرِ گل...

عیدُ است
آخرِ گلُ
یارانُ در انتظار،
ساقی!
به رویِ یازُ بینِ ماهِ میِ بیار!
دلِ برگرفته بودم از آیامِ گل،
ولی
کاری بکردُ همّتِ پاکانِ روزگار.

جُز نقدِ جانُ به دست ندارم
شرابُ کو؟
که آن نیز
بر کرشمه‌ی ساقی
کنم نثار.

ز آن جا که پرده‌پوشی خُلقِ کریمِ توست
بر قلبِ ما ببخش
که نقدی‌ست کم عیار!

ای دل!
جنابِ عشقُ بلندُ است
همّتی!
نیکو شنو حدیثُ به این قصّه گوشُ دار:
ترسم که روزِ حشرِ عنانِ برِ عنانِ رُود
تسبیحِ شیخُ
خرقه‌ی رندِ شراب‌خوار!

فُرصتِ شمارِ صحبتُ
بشنو به گوشِ هوشُ
از فیضِ جامُ
قصّه‌ی جمشیدِ کام‌کار.

می‌خور به شعر بنده،
که ذوقی دگر دهد
جام مرصع تو
به این در شاه‌وار.

حافظ!

چو رفت روزه و گُل نیز می‌رود،
برخیز باده نوش
که از دست رفت کار!

گر فوت شد سحور،
چه نقصان؟
صبح هست
از می‌کنند روزه گشا
طالبان یار!

گَر بُودِ عُمَرُ...

گَر بُودِ عُمَرُ
به می‌خانه رِسَمِ بارِ دِگَر،
به جُز از خدمتِ رِنْدانِ
نَکنَمِ کارِ دِگَر.
خُرَمِ آن رُوژ
که با دیده‌ی گِریانِ بَرَوَم
تا زَنَمِ آبِ درِ می‌کده
یک‌بارِ دِگَر.

رازِ سَرَبُستَه‌ی ما بَین،
که به دَستانِ گُفتَند
هَر زَمانِ با دَفِ نِی
بَر سَرِ بازارِ دِگَر!

مَعرفَتِ نِیستِ درِ این قَوم،
خِداِیا!
مَدَدِی!
تا بَرَمِ گوهرِ خُودُ را به خَریدارِ دِگَر.

هَر دَمِ از دردِ بِنالَم،
که فَالَکُ هَر ساعَتُ
کَنَدَمِ قَصدِ دِلِ زارُ
به آزارِ دِگَر.

یارِ اگَر رَفَتُ
حَقِ صَحبتِ دِیرینِ نَشناخت،
حاشِ لَهِ که رَوَمِ مَن زِ پِی یارِ دِگَر!

گَر مُساعدِ شَوَدَمِ دایره‌ی چَرخِ کَبودُ
هَم به دَستِ آوَرَمَشِ بازُ
به پَرگارِ دِگَر.

عافیتُ می طلبدِ خاطرَم،
آر بُگذارند
عَمزهِی شوخشُ
آن طَرهِی طَرَّارِ دِگَر!

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست:
غرقه گشتند در این بادیه
بسیارِ دِگَر!

هزار شکر که دیدم به...

هزار شکر
که دیدم به کامِ خویشَت باز
ز روی صدقُ صفا
گشته با دلمِ دُمساز!

چه فتنه بود
که مشاطه‌ی قضا آنگیخت
که کردِ نرگسِ مَسْتَت
سیه به سُرْمه‌ی ناز؟
عَرَضُ کَرِشْمه‌ی حُسن است،
وَرَنه حَاجَتُ نیست
جمالِ دولتِ محمود را
به زُلفِ ایاز!

به نیم بوسه
دعایی بخر زِ اهلِ دلی
که کیدِ دُشْمَنَت
از جانِ جسمِ دارد باز!

مَلاَّتی که به جانم رسید از غمِ تو
زِ آشکِ پُرسِ حَکایت
که من نیمِ غَمّاز.

در این مَقامِ مَجازی
به جُزِ پیاله مَگیر!
در این سَراچه‌ی بازی چه
غیرِ عشقِ مَباز!

به دَلقِ پُوشِ ریایی مگو حَکایتِ عشق
که نیست سینه‌ی اربابِ کینه
مَحْرَمِ راز!

فکنده زمزمه‌ی عشق
در حجازِ عراق،
نوای بانگِ غزل‌های حافظ از شیراز!

دارَم از زُلفِ سیاهت...

دارَم از زُلفِ سیاهتِ گِله
چندانُ که مَپُرس!
که چنان زو شده‌ام بی‌سرُ سامان
که مَپُرس!
گوشه‌گیریُّ سلامتِ هَوَسَم بود،
ولی
فتنه‌یی می‌کند آن نرگسِ فِتّانُ
که مَپُرس!
کس به امیدِ وفا
تَرَکِ دلُ دینِ مَکناد
که چنانم من از این کرده پَشیمانُ
که مَپُرس!

زاهد!
از ما به سلامت بگذر،
که این می‌لعل
دلُ دینِ می‌بَرَد از دَست
به آن سانُ که مَپُرس!
بَهرِ یک جُرعه
که آزارِ کَسَش در پی نیست -
زحمتی می‌بَرَم از مَرَدَمِ نادانُ
که مَپُرس!

گفت گوهاست در این راه که جان بگذارد:
هر کسی غرَبده‌یی:
این، که «مگویی!»
آن، که «مَپُرس»!

گفتم از گویِ فَلَکُ
صورتِ حالی پُرسم،
گفت:
«آن می‌کشَم اَندرِ خَمِ چوگانُ»

که می‌پرس!»

گفتمش:

«زلف به خونِ که شکستی؟»

گفتا:

«حافظا!»

این قصه دراز است،

به قرآن که می‌پرس!»

شَرابی تَلخُ می خواهَمُ که...

شَرابی تَلخُ می خواهَمُ
که مَرْدَافِکنُ بود زورَش
مَگر یک دَم بِرِ آسایم
ز دنیا وُ
شَرُ شورَش.

سماطِ دَهرِ دُونِ پُرور
ندارد شَهدِ آسایش؛
مَذاقِ حَرصِ آز،
ای دِل!-
بِشوی از تَلخُ از شورَش!

بیاور می،
که نَتوان شُد ز مَکرِ آسَمانِ اِیْمِنُ
به لَعبِ زُهره‌ی چَنگی
مَریخِ سَلْحُشورَش.

کَمندِ صیدِ بَهرامی بیفکنُ
جامِ جَمِ بَرگیر!
که من پِیمودَم این صحرا:
نَه بَهرام استُ
نَه گورَش.

شَرابِ لَعْلُ می نوشَم
من از جامِ زُمرَدگُونُ
که زاهدُ اَفعی وقتُ است،
می سازَم به این کورَش!

نَظَرِ کَرْدَنُ به درویشانُ
مَنافی بُزرگی نیست:
سَلیمانُ

با چُنان حِشْمَت -
نَظَرها بود با مورَش.

کمانِ اَبروی جانانُ
نمی پیچَد سَرِ از حَافِظُ
ولیکن خنده می آید
بَر این بازوی بی زورَش!

در عهدِ پادشاهِ خطابخش...

در عهدِ پادشاهِ خطابخشِ جُرمِ پوشُ
قاضی قَرابه کشُ شدُ
مُفتی پِیاله نوش!

صوفی زِ کنجِ صومعه در پای خُمِ نشست
تا دید مُحتَسِبُ
که سَبو می کشد به دوش!

احوالِ شیخِ قاضی شُرْبِ الهیودشانُ
کردم سؤالِ صبحِ دمِ
از پیرِ می فروش،
گفتا:

«نه گفتمنی ست سخن
گرچه مَحْرَمی -
درکش زبانُ
پَرده نگه دارُ
می بنوش!»

ساقی!
بهار می رسدُ وَجْه می نماند؛
فکری بکنُ
که خونِ دِل آمدُ چو می به جوش.

ای پادشاهِ صورتُ معنی،
که مثلِ تو
نادیده هیچ دیده وُ
نشنیده هیچ گوش!
عشقُ استُ
مُفلسیُّ
جوانیُّ
نوبهار،
عُذرمِ بینُ

جَرَم به ذیلِ کَرَمِ بپوش!
چندانِ بمان
که خرقه‌ی اَزْرَقِ کَنَد قَبول
بختِ جَوَانت
از فَلَکِ پیرِ ژنده‌پوش!

حافظ!

چه آتشی است که،
از سوزِ آهِ تو
اُفتاده در مَلَایکِ هفتِ آسمانِ خُرُوش؟

تا چَند هم‌چو شمعُ
زبانِ اَوَری کنی؟
پروانه‌ی مُرادُ رسید!
ای مُحِبُّ!
خموش!

به جِدُّ جَهْدُ چو کاری...

به جِدُّ جَهْدُ چو کاری نمی رَوَد از پیشُ
به کردِگار رها کرده به
مصالحِ خویشُ.
به پادشاهیِ عالمُ فرو نیازد سرُ
اگر ز سرِّ قناعتُ خَبَرِ شَوَد
درویشُ.

ریای زاهدِ سالوسُ
جانِ من فرسودُ
قَدَحِ بیارُ بنه مَرَهْمی بر این دِلِ ریشُ.
ریا حلالُ شمارندُ
جامِ باده حَرَام -
زهی طریقتُ مَذهَب!
زهی شریعتُ کیش!

به دِلِ ربایی اگر خود سر آمدی،
نه عَجَب
که نورِ حُسنِ تو بود از اساسِ عالمُ پیشُ.

دهانِ تَنگِ تو
دِلِ خواهِ جانِ حافظُ شد -
به جانِ بُودِ خَطَرَم
ز این دِلِ مَحالِ اَندیش!

طالع اگر مدد کند...

طالع اگر مدد کند،
دامنش آورم به کف -
گر بکشم،
زهی طرب!
ور بکشد،
زهی شرف!

ابروی دوست کی شود
دست کش من ضعیف؟
کس نردهست از این کمان
تیر مراد
بر هدف.

از خم ابروی توام
نقش گشایشی نشد -
وہ کہ در این خیال کج
عمر عزیز شد تلف!

طرف کرم ز کس نبست
این دل پر امید من
گر چه سخن همی برد
قصه‌ی من به هر طرف.

من به کدام خوش دلی می خورم
طرب کنم
که ز پس پیش خاطر
لشکر غم کشیده صف؟

من به خیال زاهدی گوشه نشین
طرفه آنک
مغچه‌یی ز هر طرف
می زندم به چنگ دف!

بی خَبَرند زاهدان. -
نَقشُ بخوانُ لا تَقْلُ!
مَسّتِ ریاستُ مُحْتَسِبِ. -
باده بخواهُ لا تَخَفُ!

مُفتی شهرِ بین
که چون لُقْمه‌ی شُبّه می خورد!
یالُ دُمَشُ درازُ بادُ
این حیوانِ خوشِ عَلف!

حافظ!
اگر قَدَمُ زَنی در رَهِ خاندانُ
به صِدق
بَدَرَقه‌ی رَهتِ شَوْدُ
هَمّتِ شَحنه‌ی نَجَف.

اگر شراب خوری...

اگر شراب خوری
جرعه‌یی فشان بر خاک!
از آن گناه که نفعی رسد به غیر
چه باک؟
فریب دخترِ رَزْ طرفه می‌زند ره عقل -
مباد تا به قیامت خراب
تارم تاک!

چه دوزخی؟
چه بهشتی؟
چه آدمی؟
چه پری؟ -
به مذهب همه،
کفر طریقت است امساک.

برو به هر چه تو داری مخور دریغ
بخور
که بی دریغ زند روزگار
تیغ هلاک.

بزن بر اوج فلکِ حالیا سَرادِقِ عشق
که خود برد آجالت عاقبت
به تیره مغاک.
به خاک پای تو،
ای سرو نازپرور من! -
که روز واقعه
پا وامگیرم از سر خاک!

به راه می‌کده
حافظ! -
خوش از جهان رفتی!

دُعایِ اَهلِ دِلْتِ بادُ
مونسِ دِلِ پاکِ!

ای دل ریشِ مرا با لبِ تو...

ای دلِ ریشِ مرا با لبِ تو حقِّ نمک!

حقِ نگه‌دار!

که من می‌روم.

الله معک!

گفته بودی که:

«- شومِ مستُ دو بوستِ بدهم!»

وعده از حدِ بشدُ

ما نه دو دیدمُ

نه یک!

بگشا پسته‌ی خندانُ

شکرریزی کن! -

خلق را از دهن خویش مینداژ

به شک.

توئی آن گوهرِ پاکیزه،

که در عالمِ قدس

ذکرِ خیرِ تو بود

حاصلِ تسبیحِ ملک.

در خلوصِ منتِ آر هست شکی،

تجربه کن! -

کس غیارِ زرِ خالصِ نشناسد

چو محک.

چرخ بر هم زَنم

آر جز به مُرادم گردد!

من نه آنم که زبونی کشم

از چرخِ فلک!

چون بر حافظِ خویشش نگذاری؟

باری،

ای رقیب!

از درِ او یک دو قدم دور ترک!

مرا - چو قبله تو باشی! ...

مرا

چو قبله تو باشی! -

نماز بگزارم

وگر نه من

ز نماز

ز قبله بیزارم!

به پیش قبله‌ی خاکی سُجود چَندُ کنم؟

من آن نیم

که به این قبله سر فرود آرم!

به پیش رویِ چو ماهِ تو سجده خواهم کرد

وگر کنند

به فتوای شرع -

بر دارم!

به جز جمالِ توأم

قبله‌ی دگر نبود

در آن زمان

که سر از خاکِ تیره بردارم.

مگو که:

«- نیست گرفتارِ دامِ ما حافظ!»

که سال‌هاست

که در دامِ تو گرفتارم.

روزِ عید است...

روزِ عید استُ
من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصلِ سی روزه و
ساعِر گیرم.
چند روزی ست که دورم
ز رُخِ ساقی جام،
بس خجالت که پدید آید
از این تقصیرم!
من به خلوت نَنشینم پس از این؛
وَر به مَثَلُ
زاهدِ صومعه بر پای نَهَد زنجیرم!

پند پیرانه دَهْدُ واعظِ شَهْرَم،
لیکن
من نه آنم که دِگَر پندِ کسی بپذیرم.

آن که بَرِ خاکِ درِ می کده جا داشت
کجاست
تا نَهَم در قَدَمِ او سَرُ پیشش میرم!

می به زیر کشمُ
سَجَّادهی تقوا بَرِ دوش! -
آه! اگر خَلق شَوَند آگه از این تزویرم!
خلق گویند که:
«حافظ!»

سخنِ پیر شنوا!
سال خورده می امروز
به از صد پیرم!

گرچه از آتشِ دلِ ...

گرچه از آتشِ دلِ
چون خُمِ می
در جوشم،
مُهر بر لب زده
خون می خورم خاموشم.

من کی آزاد شوم از غمِ دل،
چون هر دم
هندوی زلفِ بتی
حلقه کند در گوشم؟

قصه جان است طمع در لب جانان کردن؛
تو مرا بین
که در این کار
به جان می کوشم!

خرقه پوشی من از غایتِ دین داری نیست:
پرده‌یی بر سر صد عیبِ نهان می پوشم!

Ketabnak.com
پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت،
تا خَلف باشم اگر من
به جویی نفروشم!

حاشا لله که نیم معتقدِ طاعتِ خویش؛
این قدر هست که
گه گه قدحی می نوشم.

من که خواهم که ننوشم مگر از راوقِ خُم
چه کنم
گر سخنِ پیرِ مغان ننوشم؟

هست امیدم که علی زغم غدو،

روز جزا

فیض عفوش ننهّد بار گنه

بر دوشم.

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق،

شعر حافظ ببرد وقت سماع

از هوشم.

من نه آن رندم که...

من نه آن رندم که ترکِ شاهدُ ساغرِ کنم،
مُحتَسِبِ داند
که من این کارها کم تر کنم.

من که عیبِ توبه کاران کرده باشم سالها
توبه از می وقتِ گل،
دیوانه باشم گر کنم!

چون صبا مجموعه‌ی گل را به آبِ لطفِ شُست
کز دلم خوان
گر نظر بر صفحه‌ی دفتر کنم!

وقتِ گل گوئی که تائب شو؟ -
به چشمِ سر!
ولی

می روم تا مصلحت با شاهدُ ساغرِ کنم!

زهدِ وقتِ گل چه سودائی ست؟
حافظ!
هوش دار
تا آغوزی خوانم
اندیشه‌ی دیگر کنم!

لاله ساغرگیر
نرگس مست
بر ما نامِ فسق!
داوری دارم بسی،
یارب!
که را داور کنم!

من که امروزم بهشتِ نقدِ حاصل می شود

وعده‌ی فردای زاهد را
چرا باور کنیم؟

عاشقان را
گر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست،
تنگ چشمم
گر نظر در چشمه‌ی کوثر کنم!

گرچه گردآلودِ فقرم،
شرم باد از همتم
گر به آب چشمه‌ی خورشید
دامن تر کنم!

با وجودِ بینوایی،
رؤسیه بادم چو ماه
گر قبولِ فیضِ خورشیدِ بلندآختر کنم!

من که دارم در گدایی
گنجِ سلطانی به دست
کی طمع در گردشِ گردونِ دون‌پرور کنم؟

عشق دُرْدانه‌ست
من غواص
دریا می‌کده،
سر فرو بردم در این جا،
تا کجا سر برکنم!

بازکش یک دم عنان،
ای ترکِ شهر آشوب من!
تا ز اشکِ چهره،
راهِت پر زر گوهر کنم.

گوشه‌ی محرابِ ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آن جا
هم چو حافظ
درسِ عشق از بر کنم.

بی تو، ای سِرِوِ رَوان!

بی تو،
ای سِرِوِ رَوان!
با گُلُ گُلشن چه کنم؟
زُلفِ سُنبل چه کشم؟
عارضِ سوسن چه کنم؟
خونِ من ریختی از ناوکِ دل دوزِ فراق؛
خود بگو با تو من،
ای دیده‌ی روشن! -
چه کنم؟
آه که ز طعنه‌ی بدخواه
ندیدم رویت! -
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن،
چه کنم؟

برو ای زاهد
بر دُرْدُکشان خُرده مگیر!
کارفرمایِ قَدَر می کند این،
من چه کنم؟

مَدَدی گر به چراغی نکند آتشِ طور،
چاره‌ی تیره‌شبِ وادیِ اَیْمَنُ
چه کنم؟
برقِ غیرت
چو چنین می جَهْد از مَکَمَنِ غَیْب،
تو بفرما که من سوخته خَرَمَن
چه کنم؟

حافظا!
خُلْدِ بَرینِ خانه‌ی موروثِ من است،
أندَر این منزلِ ویرانه نشیمن
چه کنم؟

روزگاری شد که...

روزگاری شد که در می‌خانه خدمت می‌کنم.
در لباس فقر،
کارِ اهلِ دولت می‌کنم.

حاشا لله
که ز حسابِ روزِ حشرم بیم نیست! -
فالِ فردا می‌زنم،
امروزِ عشرت می‌کنم.

تا کی از دستم برآید تیرِ تدبیرِ مُراد،
در کمینم،
انتظارِ وقتِ فرصت می‌کنم.

چون صبا
افتانِ خیزان می‌روم تا کویِ دوست
و ز ریاحینِ گُل
استمدادِ همت می‌کنم.

زُلفِ دل‌بُر دامِ راه
غمزه‌اش تیرِ بلاست
یاد دار!
ای دل! -
که چندی‌نت نصیحت می‌کنم!
خاکِ کویت زحمتِ ما برنتابد بیش از این
لطف‌ها کردی بُتا،
تخفیفِ زحمت می‌کنم!

واعظِ ما بوی حَقْ نشیند!
بشنو!
که این سخن
در حضورش نیز می‌گوییم،

نه غیبت می‌کنم!

دیده‌ی بدبینِ بیوشان!
ای کریمِ عیب‌پوش! -
ز این دلیری‌ها که من
در کنجِ خلوت می‌کنم!

حافظم در محفلی،
دردی کشم در مجلسی،
بنگر این شوخی،
که چون با خلق صنعت می‌کنم!

غمِ زَمَانِه - که هیچَش...

غمِ زَمَانِه

که هیچَش کرانُ نمی بینم -
دَواش جُز می چونُ ارغوانُ نمی بینم.
بِتَرَکِ خدمتِ پیرِ مُغانِ نَخواهَم گُفت،
چرا که مصلحتِ خود
در آن نمی بینم.

زِ آفتابُ قدحُ
ارتفاعِ عیشِ بگیر!
چرا که طالعِ وقتُ
آن چنان نمی بینم.

نشانِ اهلِ خدا عاشقی ست
با خود دار،
که در مشایخِ شهرِ این نشانُ نمی بینم!

بَر این دو دیده‌ی حیرانِ من هزارُ افسوس!
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم.

نشانِ موی میانش
که دل در او بستم -
ز من مَپرس،
که خودُ در میانُ نمی بینم!
قدِ تو تا بشُد از جوی بارِ دیده‌ی من
به جای سَرُو،
جُز آبِ روانُ نمی بینم.
در این خُمار،
کسَم جرعه‌ی نمی بَخشد.
ببین که اهلِ دلی در جهانُ نمی بینم!
منُ سفینه‌ی حافظ!
که جُز در این دریا،
بضاعتِ سُخنِ دُرُفشان نمی بینم.

خُرْمِ آن رُوزِ کِه...

خُرْمِ آن رُوزِ
کِه از این منزلِ ویرانِ بَرُومِ
راحتِ جانِ طَلَبِمِ
وَزِ پِیِ جانانِ بَرُومِ.
گَرچِه دانم کِه به جایی نَبَرَدِ راهِ غَرِیبِ
من به بوی خوشِ آن زلفِ پَرِیشانِ
بَرُومِ.

چون صَبَا
با تَنِ بَیمارُ دِلِ بیِ طاقَتُ
به هواداریِ آن سَرُوِ خِرَامانِ بَرُومِ.
در رَهِ او
چو قَلَمِ -
گَر به سَرَمِ باید رَفَتِ،
با دِلِ دَرْدِکَشُ
دیدهِیِ گَرِیانِ بَرُومِ.
به هواداریِ او،
ذَرّه صِفَتِ،
رَقصِ کُنانِ
تا لبِ چِشمه‌ی خورشیدِ دِرَخشانِ بَرُومِ!

دَلَمِ از ظُلْمَتِ زندانِ سِکندرِ بَگَرِفتِ!
رَخْتِ بَرَبِنْدَمُ
تا مُلکِ سُلَیمانِ بَرُومِ.
نازُکانِ را
غَمِ احوالِ گران‌بارانِ نیستِ:
ساربانان!
مَدَدِی!
تا خوش‌آسانِ بَرُومِ.

نذر کردم کِه گَرِ این راهِ به پایانِ آید

تا در می‌کده
شادان غزل‌خوان پروم!

ور چو حافظ
نبرم ره ز بیابان بیرون،
هم‌ره کوبه‌ی آصف دوران
پروم.

بگذار تا به شارع...

بگذار تا به شارع می‌خانه بگذریم
که ز بهر جرعه‌یی
همه محتاج آن دریم!

جایی که تخت مسندِ جَم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبُود،
به که می‌خوریم!

روز نخست
چون در رندی زدیم عشق
شرط آن بُود
که جز ره این شیوه نَسپریم.

چون صوفیان به حالت رقصند در سماع
ما نیز
همه به شُعبده دستی برآوریم!

واعظا!
مکن نصیحتِ شوریدگان،
که ما
با خاکِ کوی دوست
به فردوس ننگریم!

از جرعه‌ی تو
خاکِ زمینِ قدرِ لعلِ یافت،
بیچاره ما
که پیش تو از خاک کم‌تریم!
تا کی به کامِ دل ز لبِ لعلِ او رسیم
در خونِ دلِ نشسته
چو یاقوتِ احمریم!

حافظ!

چو رَه به کنگرِه‌ی کاخِ وَصل نیست،
با خاکِ آستانه‌ی آن در
به سرِ بریم!

بیا تا گلُ برآفشانیم...

بیا تا گلُ برآفشانیمُ
می در ساغرُ اندازیم
فلک را سَقفِ بِشکافیمُ
طرح نو درآندازیم
شرابِ آرغوانی را
گلابِ آندرِ قَدَحِ ریزیم
نسیمِ عطرُ گردان را
شکر در مجمرِ اندازیم!
اگر غَمُ لشکر انگیزد که خونِ عاشقانِ ریزد
من ساقی بر او تازیمُ
بُنیادش براندازیم!

چو در دست است رودی خوش،
بزن
مُطرب!-
سُرودی خوش،
که دستِ آفشانِ غزل خوانیمُ
پاکوبان سرآندازیم!

بهشتِ عدن اگر خواهی
بیا با ما به می خانه
که از پای خُمَتِ یکسر به حوضِ کوثرِ اندازیم!

یکی از عقل می لافد،
یکی طامات می بافد
بیا که این داوری ها را
به پیشِ داوَرِ اندازیم!

سُخن دانی خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا

- حافظا! -

که تا خود را
به مُلکی دیگر اندازیم!

سَرَمِ خُوشِ اسْتُ...

سَرَمِ خُوشِ اسْتُ
به بانگِ بُلندِ می گویم
که:

«- من نسیمِ حیاتِ از پیاله می جویم!»

عُبُوسِ زُهدُ به وَجهِ خُمارِ نَنشیند
مُریدِ فرقه‌ی
دُرْدی کُشانِ خُوشِ خُویم!

گَرَمِ نه پیرِ مُغانِ در به روی بُگشاید
کدام دَرِ بَرَنَم؟
چاره از کجا جویم؟

تو خانقاهُ خراباتِ در میانه مَبین:
خدا گواست که هر جا که هست با اویم!

مَکن در این چَمَنَمِ سَرَزَنشِ به خودروی:
چُنان که پَرورِشَمِ می دهند می رویم.

نصیحتَمِ چه کنی؟
ناصحا!

تو می دانی،
که من نه معتقدِ مَرَدِ عافیتِ جویم.
غبارِ راهِ طَلَبُ
کیمیایِ به روزی ست
غلامِ دولتِ آن خاکِ عَنبرینِ بویم!

ز شوقِ نَرگسِ مَسْتِ بلندبالایی
چو لاله
با قَدَحِ اُفتاده بَرِ لَبِ جویم.

شُدَم فسانه به سرگشته‌گی،
چو گیسوی دوست
کشید در خَمِ چوگانِ خویش
چون گویم.

ببار می!
که به فتوای حافظ،
از دلِ پاک
غبارِ زرقُ به فیضِ قدح
فرو شویم!

خدا را، کم نشین...

خدا را،
کم نشین با خرقه پوشان!
رُخ از رندان بی سامان می پوشان!
در این خرقه
بسی آلوده گی هست
خوشا وقت قبای می فروشان!

تو نازک طبعی
طاقت نیاری
گرانی های مُشتی دلق پوشان.

در این صوفی و شان دردی ندیدم
که صافی باد
عیش دُرْدُ نوشان! -
بیا وز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل
بربُط خروشان!

چو مستم کرده ای
مستور منشین!
چو نوشم داده ای
زهرم منوشان!

ز دلگرمی حافظ
بر خذر باش!
که دارد سینه یی
چون دیگ جوشان.

مَنَم که شَهْرَهی شَهْرَم...

مَنَم که
شَهْرَهی شَهْرَم به عشقُ وَرزیدَن!
مَنَم که
دیده نیالوده‌آم به بَد دیدَن!
وفا کنیمُ
ملاَمَت کشیمُ
خوشُ باشیم
که در طریقتِ ما
کافری ست
رَنجیدَن!

به می پُرسی
از آن نقشِ خودِ زَدَمِ بَرِ آبُ
که تا خرابُ کَنَمِ نقشِ خودِ پُرسیدَن!

به پیرِ می کده گفتم که:
«چيست راهِ نجات؟»
بخواست جامِ می گفت:
«باده نوشیدَن!»

مُراد ما ز تماشایِ باغِ عالمِ چیست؟
به دستِ مردمِ چَشَم
از رُخِ تو گُلِ چیدَن.
به رَحمتِ سَرِ زلفِ تو واثَقَم،
وَرَنه
کَششِ چو نَبود از آن سو،
چه سوَدُ کوشیدَن؟

ز خطِ یارِ بیاموزِ مِهْر با رُخِ خوب؛
که گِرْدِ عارضِ خوبانُ
خوش است گِرديدَن.

عنان به می‌کده خواهیم تافت
ز این مجلس،
که وعظِ بی‌عملان
واجب است نشنیدن.

مبوس جز لبِ معشوقِ جامِ می،
حافظ!
که دستِ زهدفروشان
خطاست بوسیدن.

نصیب من چو...

نصیب من چو خرابات کرده است آله،
در این میانه
بگو! زاهد! -
مرا چه گناه؟

کسی که در آزلش جام می نصیب افتاد
چرا به حشر کنند
این گناه از او واخواه؟

مُراد من به خرابات چون که حاصل شد،
دلّم ز مدرسه و خانقاه
گشت سیاه.

بگو به زاهد سالوس خرقه پوش دو روی
که دست کرده دراز است
آستین کوتاه:
«تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
که تا به زرق بری
بنده گان حق از راه!
غلام همت رندان بی سر پایم
که هر دو کون نیرزد به چشمشان
یک گاه!»

برو گدای در هر گدا شو،
ای حافظ!
که این مُراد نیابی
مگر به شیء الله.

از من جدا مَشو که...

از من جدا مَشو
که مرا نور دیده‌ای!
آرام جان
مونسِ قلبِ رمیده‌ای!

از چشمِ بختِ خویش مبادت گزند!
از آنک
در دل بُری
به غایتِ خوبی رسیده‌ای.

از دامنِ تو دست ندارند عاشقان
پیراهنِ صبوریِ ایشان
دریده‌ای.

داری خیالِ پُرسشِ عشاقِ بی‌نوا
گویا که بوی صدق
از ایشان شنیده‌ای.

دلِ برمدار!
هان!
که رسی هم به روز وصل
شب‌ها چو زهرِ فرقتِ جانان چشیده‌ای.

منعم ز عشق اگر کنی،
ای مُفتیِ زمان! -
معذور دارمت،
که تو او را ندیده‌ای!

آب حیاتِ مرتبّتِ خضر یافتی
یک بار اگر
تو خود لبِ دل‌بر مکیده‌ای!

این سرزنش که کرد تو را دوست،

حافظا!

بیش از گلیمِ خویش

مگر پا کشیده‌ای؟

در همه دیرِ مغان...

در همه دیرِ مغان
نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باد و
دفتر جایی!

دل
که آئینه‌ی شاهی ست -
غباری دارد،
از خدا می‌طلبم
صحبتِ روشنِ رای.

سرّ این نکته
مگر شمع برآرد به زبانه
ورنه،
پروانه ندارد
به سخن پروایی!

کشتی باده بیاور که مرا،
بی‌رُخ دوست
گشته هر گوشه‌ی چشم
از غمِ دل -
دریایی!

جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامن
که مگر
در کنارم بنشانند
سَهی بالایی.

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست!
که ز وی جام می‌آم

نیست به کس پروایی.
کرده‌ام توبه به دستِ صنمِ باده‌فروش
که دگر می‌نخورم
بی‌رخِ بزم‌آرایی!

این حدیثم چه خوش آمد
که سحرگه می‌گفت
بر درِ می‌کده‌یی
با دَفُ نی‌ترسایی:
«گر مُسلمانِی از این است که حافظ دارد،
وای اگر از پسِ امروز
بُود فردائی!»

سَلَامی چو بویِ خوشِ آشنایی...

سَلَامی چو بویِ خوشِ آشنایی،
بَر آن مَرْدُمِ دیدهِی روشنایی!
دُرودی چون نورِ دِلِ پارسایان
بَر آن شمعِ خَلَوْتُ گَه پارسایی!

رَفِیقان
چُنان عَهْدِ صُحْبَتِ شِکَسْتَنَد
که گویی نَبوده‌ست
خود آشنایی!

نمی‌بینم از هَم‌دَمَانِ هِیچ بَر جا
دَلَمِ خُونِ شُد از غَصّه،
ساقی کجایی؟

مِی صوفی‌آفکن کجا می‌فروشند؟
که در تَابَم
از دستِ زُهدِ ریایی!

دِلِ خسته‌ی من،
گَرَشِ هَمّتی هَمست
نَخوَاهَد زِ سنگینِ دِلان
مومیایی.

مَرا گَر تو بُوگداری،
ای نَفْسِ طامع!
بَسی پادشاهی کَنَم
در گدایی.

بیاموزَمَتِ کیمیای سَعَادَت:
زِ هَم‌صُحْبَتِ بَد،
جدائی!
جدائی!

زِ کویِ مُغانِ رَه مَگَرْدان،
که آن جا
فُروشندِ مِفْتاحِ مُشکلِ گُشایی.

عروسِ جَهان،
گَرچه در حَدِّ حُسنِ است،
زِ حَدِّ می بَرَد
شیوه‌ی بی‌وفایی.

مکن،
حافظا! -
از جُورِ گردونِ شِکایت!
چه دانی تو
ای بَنده! -
کارِ خُدایی؟

بُتَا! با ما مَوْرَز...!

بُتَا!

با ما مَوْرَز این کینه‌داری،
که حقِ صُحْبَتِ دیرینه داری!
نصیحت گوش کن!
که این دُرُ بَسِی بهُ
از آن گوهر که در گنجینه داری:
به فریادِ خُمَارِ مُفْلِسان رَس
خدا را!

گر می دوشینه داری!

ولیکن

کی نمائی رُخ به رندان

تو که ز خورشیدِ مَه

آیینه داری.

بَدِ رندان مَگو

ای شیخُ هُش دار!

که با حُکمِ خدایی کینه داری!

نمی ترسی ز آهِ آتشینم؟

تو دانی خِرْقَه‌ی پشمینه داری!

بسوزان خِرْقَه‌ی تَلْبیس،

حافظ!

به آبیاتی که اندر سینه داری!

این خرقه که من دارم...

این خرقه که من دارم
در رهن شراب اولی!
و این دفتر بی معنی
غرق می ناب اولی!

چون عمر تبه کردم،
چندان که نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی!

چون مصلحت‌اندیشی
دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به
هم دیده پر آب اولی!

تا بی سرپا باشد اوضاع فلک ز این دست،
در سر هوس ساقی،
در دست شراب اولی!

از هم چو تو دل‌داری دل برنکنم.
آری
گر تاب کشم،
باری
ز آن زلف بتاب اولی!

من حال دل زاهد
با خلق نخواهزم گفت
و این قصه
اگر گویم -
با چنگ رباب اولی!

چون پیر شدی
حافظ! -

از می‌کده بیرون شو!

مستی هوسِ ناکی
در عهدِ شبابِ اولیٰ.

که بَرَدُ به نزدِ شاهان...

که بَرَدُ به نزدِ شاهان
ز مَنِ گِدا پيامی
که:

«به بَرَمِ دُرْدُنوشان
دو هزار جَم به جامی!»

بروید!
پارسیان!
که نماندِ پارسایی
می نابِ دَر کشیدیم
نماند ننگِ نامی.

اگر این شرابُ خامُ است،
اگر آن فقیهُ پُخته،
به هزار بارِ به تر
ز هزار پُخته
خامی!

ز رَهَمِ مِيفکن
ای شیخ! -
به دانه‌های تَسبیح
که چو مُرغِ زیرکِ اُفتد
نُفتد به هیچِ دامی!

شُدِه‌ام خرابُ بَدنامُ
هنوز امیدوارم
که مَگرِ خَلاصِ یابم
به دعای نیک‌نامی.

به کجا بَرَمِ شِکایت؟
به که گویم این حکایت
که لَبَشِ حَیاتِ ما بودُ

نداشتی دَوامی؟

عَجَب از وَفای جانان!

که تَفَقَّدی نَفَرمود

نه به نامه وُ پیامی،

نه به پُرسش سَلامی.

سَرِ خدمتِ تو دارم:

بِخَرَم به هیچُ

مَفروش؛

که چو بَنده کم تر اَفَتد

به مُبارکی غَلامی.

بِگُشای تیرِ مُژگانُ

بِرِیز خونِ حافظ،

که چنان کُشنده یی را نَکُشد اِنْتِقامی!

سینه مالامالِ دَرَد است...

سینه مالامالِ دَرَد است.
ای دَریغاً مَحَرَمی!
دِل ز تنهایی به جان آمد.
خدایا!
هَم دَمی!
سوختم در چاهِ صَبْرُ
از بَهرِ آن شَمعِ چِگَل،
شاهِ تُرکانُ فارِغ است از حالِ ما؛
کو رُستَمی؟

آدمی در عالمِ خاکی نمی آید به دَسْت،
عالمی از نو بیايد ساخت
وَز نو آدمی.
زیرکی را گفتم:
«این احوال بین!»
خندیدُ گفت:
«صَعْبُ روزی!
بوالعَجَبُ حالی!
پَریشانُ عالمی!»

چشم آسایش ندارم ز این سِپَهرِ گَرْمُ رُ
ساقیا!
جامی بَدِه تا دِلُ بَرآساید دَمی!

خیز تا خاطر به آن تُرکِ سَمَرَقندی دَهِیم
که ز نَسیمَش
بوی خونِ مولیان آید هَمی.

در طریقِ عشقِ بازی،
آمنُ آسایشِ خَطاست

ریش باد آن دل
که با درد تو جوید مرهمی!

اهل کام ناز را
در کوی رندی راه نیست،
ره‌رویی باید!
جهان سوزی،
نه خامی
بی‌غمی!

گریه‌ی حافظ
چه سنجد پیش استغنا‌ی عشق؟
آندر این توفان نماید
هفت دریا
شب‌می!

زِ دِلْ بَرِي نَتَّوَان...

زِ دِلْ بَرِي نَتَّوَان لَافُ زَدْ بَه آسَانِي،
هزار نُكْتَه در اين كارُ هَسْت،

تا دَانِي!

بِه جُز شِكْرُ دِهْنِي

مايه هَاسْت خُوبِي رَا،

بِه خَاَتْمِي نَتَّوَان زَدْ دَمِ از سُلَيْمَانِي!

هزار سَلَطَتُ سَرُورِي بَه آن نَرَسَد

كِه در دِلِي

بِه هُنَر

خُويش رَا بَگُنْجَانِي.

بِه هَمُنْشِينِي رِنْدَان

سَرِي فُرُودِ آوَر،

كِه گُنْج هَاسْت

در اين بِي سَرِي سَامَانِي.

بِه نَامِ طُرْهِي دِلْ بِنْدِ خُويشُ

خِيَرِي كُن

كِه تا خُدَاش نِگَه دَارَد از پَرِيشَانِي!

چِه گَرْدَهَا كِه بَرَانْگِيخْتِي زِ هَسْتِي مَن!

مَبَادِ خَسْتَه سَمَنْدَت،

كِه تيز مِي رَانِي!

بِيَارِ بَادَهِي رَنْگِين

كِه يَكِ حِكَايَتِ فَاشُ

بِگُويِمُ بَكْنَمِ رِخْنَه در مُسَلْمَانِي:

«بِه خَاكِ پَايِ صَبُوحِي كِشَان!

كِه تا مَنِ مَسْت

سِتَادَه بَرِ دَرِ مِي خَاَنَه آمِ بَه دَرِيَانِي،

بِه هِيچِ زَاهِدِ ظَاهِرِ پَرَسْتِ نَگَزَشْتَمِ

كِه زِيَرِ خِرْقَه

نه زُتار داشت پنهانی!»

مگير چشمِ عنايت ز حالِ حافظُ باز،
وگر نه حالِ بگويم
به آصفِ ثانی!

نوش کن جامِ شرابِ...

نوش کن جامِ شرابِ یک منی،
تا به آن
بیخِ غم از دلِ بر کنی!
دلِ گشاده‌دار چون جامِ شراب!
سر گرفته چند
چون خمّ دنی؟

دل به می در بند،
تا مردانه‌وار
گردنِ سالوسُ تقوا بشکنی!

چون ز خمّ بی خودی رطلی کشی،
کم زنی از خویشتن
لافِ منی!

خاک‌سان شو در قدم؛
نی هم چو ابر
جمله رنگ‌آمیزی تر دامنی!

خیز جَهدی کن چو حافظ،
تا مگر
خویشتن در پایِ معشوق افکنی

Ketabnak.com